هلن کلر
او نعمت خدادادی بود

نوابغ در خانواده

هلن کلر، بی تردید بانوی برجسته‌ای است که در طول سالهای عمرش با دریافت درجه افتخاری از برزیل، گنج مقدس از ژاپن، قلب طلایی از فیلیپین، مدال طلا از لبنان، مدال افتخاری ریاست جمهوری از امریکا، جایزه یک عمر فعالیت هنری از کالج رادکلیف، دکترای افتخاری از کالج کمبریج، مدال طلا از موسسه ملی دانشهای اجتماعی، جایزه بشردوستانه و تندیس آکادمی اسکار مورد تحسین ملل مختلف قرار گرفته است، اما در حقیقت تولد او در خانه ساده و سفیدرنگ کاپیتان «آرتور کلر» مانند تولد هر نوزادی، تولد صدا و آرزوهای به ثمر نشسته والدینش بود.

«هلن آدامز کلر»، در بیست و هفتم ژوئن ۱۸۸۰ در«تاسکومبیا»- شهر روستایی کوچک واقع در شمال غربی آلاباما - امریکا چشم به جهان گشود. پزشک محلی بسرعت از اتاق خارج شد و به پدر چشم انتظار خبر سلامت همسر و نوزادش را اعلام کرد. «هلن» نوزاد شیرینی بود که آبی چشمانش را از مادرش «کیت آدامز کلر» به ارث برده بود و حرکات چشمهایش در پس راه رفتن‌های پدر، آرامش را به قلب خانواده هدیه می‌کرد. کاپیتان کلر از طریق اداره کارخانه کتان و سردبیری روزنامه محلی آلابامای شمالی هزینه خانواده را تامین می‌کرد و شبها با اشتیاق، قصه‌هایی از افتخاراتش در جنگهای داخلی امریکا را در گوشهای نوزادش زمزمه می‌کرد. او یک جنوبی وفادار بود که سالهای جوانی را در ارتش فدرال خدمت کرده بود. «کیت» مادر «هلن»روزها وی را کنارش می‌نشاند و هنگام درست کردن کره، روغن و گوشت خشک شده شعرهای محلی برایش می‌خواند. او در کنار فعالیت در کارخانه کتان با تولید مواد لبنی، کمک خرج خانواده کوچکش بود. خانه ساده و سفیدرنگی که میراث پدر و مادر بزرگ هلن بود، هر روز با صدای خنده‌های کودک سرشار می‌شد، تا این که در یکی از روزهای فوریه ۱۸۸۲ خانه درسکوتی سنگین فرو رفت. کودک ۱۹ ماهه کاپیتان کلر بشدت در تب می‌سوخت و پزشک محلی از درمان او اظهار ناامیدی کرد. همسایه‌ها در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند که «هلن» در چند روز آینده خواهد مرد؛ اما رفته رفته تب کودک فروکش کرد. خانواده کلر به تصور این که کودکشان بهبود یافته است، به شادی برخاستند، اما روزهای آینده نشانگر حقیقت‌های تلخ زندگی هلن کلر بود. کیت کلر یک شب هنگام مراجعت همسرش به او اطلاع داد هلن هیچ عکس‌العملی در برابر صدای زنگ غذا و یا تکان دستها در برابر چشمانش نشان نمی‌دهد. بیماری که در آن زمان از آن به عنوان تب مغزی نام برده می‌شد، حس بینایی و شنوایی را از کودک گرفت. سالها بعد پزشکان نوع بیماری هلن را مننژیت یا تب سرخ معرفی کردند.

سالهای بعد، روزهایی سرشار از درد و رنج برای نورچشمی خانواده کلر بود. هلن که در دنیایی تاریک و بی صدا به سر می‌برد، به کودکی سرسخت تبدیل شد که برای جلب توجه دیگران ظرفهای غذا و شیشه‌ها را می‌شکست و با صدای فریادهایش آرامش خانه را برهم می‌زد. خویشاوندان او بر این باور بودند که تب مغزی، بیمار را دیوانه می‌کند. از همین رو از خانواده کلر فاصله گرفتند و اعلام کردند تنها در صورتی با آنها رفت و آمد می‌کنند که هلن را به مؤسسات کودکان استثنایی بفرستند. پاسخ کیت و آرتور کلر کاملا مشخص بود. آنها به حمایت از کودکشان همت گماردند. مادر هلن در کتاب چارلز دیکنز با عنوان یادداشت‌های امریکایی خواند که چگونه دختری نابینا و ناشنوا به نام «لارا بریج من» به موفقیت‌های علمی نایل شده است. از همین رو برای مشورت با پزشکان متخصص به بالتیمور سفر کرد. پزشکان درحالی که به چشمهای مادر نگاه می‌کردند، به او اطلاع دادند هلن هرگز توانایی بینایی و شنوایی‌اش را به دست نمی‌آورد. عکس‌العمل کیت تنها وارد کردن فشار خفیفی بر دستهای دختر ۶ساله‌اش بود. «با این حال امکان دارد هلن با تکیه بر آموزش‌های ویژه مهارت‌هایی را بیاموزد.» پزشک با ادای این کلمات، نشانی یک متخصص محلی را روی کاغذ نوشت. او کسی نبود جز الکساندر گراهام بل مخترع تلفن که روزهایش را به تحقیق درباره کودکان ناشنوا و تدریس آنها می‌گذراند.

خانواده کلر به پیشنهاد بل نامه‌ای برای مدیر موسسه نابینایان پرکینز نوشتند و از او درخواست کردند معلمی برای هلن معرفی کند. «مایکل اناگنوس» با در نظر گرفتن شرایط هلن، شاگرد ممتازش، «آنی سالیوان» ۲۰ ساله را که خود بینایی اندکی داشت معرفی کرد.

آنی روز سوم مارس ۱۸۸۷ نه تنها وارد خانه، بلکه وارد قلبهای خانواده کلر شد و برای اولین بار با هلن ملاقات کرد. سالها بعد هلن کلر از این ملاقات به عنوان مهمترین رویداد زندگی‌اش نام برد. آنی بسرعت تدریس را آغاز کرد. اولین گام او هجی کردن کلمات روی دستهای ظریف دخترک بود. عروسک اولین کلمه‌ای بود که روی خطوط سرنوشت دستهای «هلن» حک شد. آنی در حالی که ره‌آورد سفرش را در آغوش هلن قرار می‌داد. کلمات را برایش هجی می‌کرد. هلن حرکات انگشت آنی را تکرار می‌کرد،اما حقیقت امر این بود که درک درستی از معنی و مفهوم آن نداشت. زمانی که تلاش معلم برای آموزش بیشتر شد، عکس‌العمل‌های منفی شاگرد شدت گرفت. مهمترین مساله رفتار نابهنجاری بود که هلن هنگام غذا خوردن، شانه کردن موها و پوشیدن کفشهایش نشان می‌داد. البته آنی نیز روشی منحصر به فرد برای تنبیه او در نظر گرفته بود؛ به طوری که مدتها از نگارش حروف روی دستهایش خودداری می‌کرد و هلن متوجه می‌شد که آنی با او سخن نمی‌گوید. با قوی شدن پیوند میان آن دو، رفتار هلن بهتر شد. یک ماه از آموزش هلن می‌گذشت که هیاهو میان همسایگان شدت گرفت. هر کس سخنی می‌گفت، اما همگی بر این باور بودند که معجزه‌ای در خانه کلرها صورت گرفته است. تا آن زمان، هلن معنی کلمات را درک نمی‌کرد. آنی روز پنجم آوریل ۱۸۸۷ شاگردش را به سمت پمپ آب خانه برد و مشتی آب روی دستهایش پاشید. در همین هنگام، کلمه آب را روی دست دیگرش هجی کرد. حسی درون کودک شکل گرفت و به او القا کرد که مفهوم آن چیست. آنی با نگاه به صورت هلن این حقیقت شیرین را دریافت که شاگردش معنی کلمه را درک می‌کند و زندگی‌اش دچار دگرگونی می‌شود. «هلن کلر» بعدها از این تجربه به نیکی یاد کرد و گفت:«ما در راه بازگشت به خانه بودیم و بوی کندوهای عسل در فضا آکنده بود. کسی روی دستهایم آب ریخت و روی یکی از آنها کلمه آب را نوشت. ابتدا به کندی و سپس با سرعت. تمام توجهم به حرکات انگشتانش بود و سرانجام مفهومش را دریافتم. ناگهان به درکی رسیدم که گویا فراموش کرده بودم. هیجانی مثل بازگشت اندیشه در وجودم شکل گرفت و راز زبان بر من آشکار شد.»

کنجکاوی هلن پایان‌ناپذیر بود و در طول مسیر نام سی شیء را سوال کرد و سرانجام به نام «آنی» رسید. او در پاسخ به سوال کودک کلمه معلم را بر دستهایش نگاشت.

پیشرفت «هلن» خیره کننده بود «آنی» رفته رفته خواندن را به مدد کلمات بریل به وی آموخت و پس از مدتی یاد گرفت به کمک ماشین نویسی عادی و بریل، کلمات و جملات مورد نظرش را به رشته تحریر درآورد. «مایکل اناگنوس»، مدیر موسسه نابینایان پرکینز نسبت به او با محبت بود و در یکی از مقالاتش از «هلن» به عنوان یک پدیده نام برد. این مقالات «هلن کلر» را کانون توجه مردم قرار داد و آنها عکس وی را در حالی که با کمک معلمش آثار شکسپیر را می‌خواند، به یکدیگر نشان می‌دادند. آموزش او در موسسه پرکینز تا سال ۱۸۹۰ ادامه یافت و در ماه مارس همان سال، با «ماری سونیفت لامسون» ملاقات کرد. در آن زمان، «هلن» با تماس لبها و گلوی اطرافیان، صحبت‌هایشان را درک می‌کرد و تمایل بسیاری به سخن گفتن داشت. لامسون آموزش سخن گفتن را بر عهده گرفت، اما واقعیت این است که تارهای صوتی او در مراحل اولیه رشد بخوبی پرورش نیافته بود و سخن گفتن او به آواهایی محدود می‌شد که تنها «آنی» و نزدیکانش قادر به درک آن بودند.

«هلن» روز چهارم نوامبر ۱۸۹۱ داستان کوتاهی را به نام «شاه جنگل» به مناسبت تولد «مایکل اناگنوس» برای وی فرستاد. «اناگنوس» به حدی تحت تاثیر این داستان

قرار گرفت که آن را در مجله‌ای به چاپ رساند و «شاه جنگل» را نقطه عطفی در تاریخ ادبیات نامید، اما پس از مدتی مشخص شد که داستان «هلن» شباهت‌های غیرقابل انکاری با داستان «پریان جنگل» اثر «مارگارت کنبای» دارد. این واقعیت، پایانی بر روابط دوستانه آن دو بود، چرا که «اناگنوس» تصور می‌کرد «هلن» قصد فریب او را داشته است. در آن زمان، هلن ۱۱ سال داشت و ادعا می‌کرد داستان اصلی را به یاد نمی‌آورد. تحقیقاتی که صورت گرفت، موید این نکته بود که «هلن» سالها پیش داستان را خوانده و آن را به سبک و سیاق جدیدی بازنویسی کرده است. این واقعه تردید بسیاری در ذهن وی به وجود آورد. «هلن» نمی‌دانست کدام یک از افکارش متعلق به خودش هستند. سال ۱۸۹۶، او در مدرسه کمبریج ویژه بانوان جوان حضور یافت و در سال ۱۹۰۰ به کالج رادکلیف وارد شد. «هلن کلر» اولین دانشجوی نابینا و ناشنوایی بود که برای تحصیلات عالیه نام نویسی کرد و پذیرفته شد. زندگی در رادکلیف برای او و «آنی» بسیار دشوار می‌نمود. حجم سنگین تکالیف بر بینایی نسبی «آنی» تاثیرات منفی به جا گذاشت. «هلن» زمان اقامتش در کالج کتاب «داستان زندگی من» را به رشته تحریر درآورد. او برای چاپ این اثر با «جان البرت مکی» ملاقات کرد و کتاب در سال ۱۹۰۳ روانه بازار فروش شد. با آن که این اثر با فروش محدودی همراه بود، به یک کتاب ارزشمند و کلاسیک تبدیل شد.

کالج رادکلیف روز ۲۸ ژوئن ۱۹۰۴ اولین فارغ‌التحصیل نابینا و ناشنوایش را در رشته هنر معرفی کرد. «هلن» بسیار شاد می‌نمود و این مسرت با ازدواج «آنی» و «البرت کلی» دوچندان شد. «هلن» در این زمان کتاب «دنیایی که در آن زندگی می‌کنم» را معرفی کرد و برای اولین بار، افکارش را از دنیایی که در آن زندگی می‌کرد، آشکار کرد. همچنین در این دوران، «مکی» وی را به دیدگاهی متفاوت از جهان رهنمون شد. «هلن» در سال ۱۹۰۹ به عضویت حزب سوسیالیست ماساچوست درآمد و ۴ سال بعد، کتاب «خارج از تاریکی» را به چاپ رساند. این اثر مجموعه‌ای از یادداشت‌های کوتاه او در زمینه سیاست است. او سالهای آتی‌اش را به سخنرانی در کشورهای مختلف و بازگویی تجربیات شخصی‌اش گذراند. «آنی سالیوان» ترجمه جمله به جمله سخنان شاگردش را بر عهده گرفت و آنها در جلسات پرسش و پاسخ حضوری پررنگ داشتند. با بیشتر شدن شهرت و محبوبیت «هلن کلر»، پیشنهادهای تازه‌تری از راه می‌رسیدند. هالیوود پیشنهاد کرد که فیلمی براساس زندگی «هلن» و معلمش جلوی دوربین ببرد و اینگونه بود که فیلم «رستگاری» کلید خورد با این حال، «هلن»از طبیعت زرق و برق دار این اثر رضایتی نداشت و فیلم با شکست تجاری همراه شد.

«هلن» در سال ۱۹۱۸ خانه‌ای در فارست هیلز، نیویورک خریداری کرد و از آنجا به عنوان مکانی برای انجام امور خیریه سود جست. او نه تنها برای نابینایان امریکایی پول جمع می‌کرد، بلکه به طرز خستگی‌ناپذیری در تلاش برای تغییر اوضاع زندگی و اشتغال نابینایانی بود که از تحصیلات مناسبی برخوردار نبودند و در موسسه‌های ویژه روزگار می‌گذراندند. تلاش وی برای بهبود اوضاع ثمربخش بود و تاثیرات شگرفی به جا گذاشت. مادر «هلن» در سال ۱۹۲۱ بر اثر ابتلا به یک بیماری ناشناخته از دنیا رفت. این گونه بود که «آنی سالیوان» به تنها تکیه‌گاه زندگی «هلن» تبدیل شد. با این حال، سال بعد «آنی» به برونشیت مبتلا شد و دیگر توانایی صحبت کردن و آموزش هلن را نداشت. «پولی تامسون» که از سال ۱۹۱۴ به عنوان منشی با آنها همکاری می‌کرد، وظیفه معنی کردن جملات «هلن» را در سمینارهای جهانی بر عهده گرفت. «هلن»از حقوق زنان سخن می‌گفت و این که هیچ چیزی توانایی محدود کردن استعدادهای آدمی را ندارد. او معلولان را مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت ناتوانی به مفهوم پایان دنیا نیست. «هلن» در ادامه صحبت‌هایش می‌افزود «مردم باید بیاموزند که یک فرد نابینا نه نابغه و نه کند ذهن است. او ذهنی دارد که تعلیم‌پذیر است. دستی دارد که می‌تواند آموزش ببیند. آرمانی دارد که حق اوست و باید محقق شود و این وظیفه مردم است که به او کمک کنند تا به بهترین نحو، از توانایی‌هایش استفاده کند.»

در این مدت، حال «آنی» روز به روز بدتر می‌شد و پس از شنیدن خبر مرگ «جان البرت مکی» با آن که سالها کنار هم زندگی نمی‌کردند، تاب نیاورد و روز بیستم اکتبر ۱۹۳۶ درگذشت. «هلن» همراه «پولی» در سالهای پس از جنگ جهانی دوم به ژاپن، استرالیا، امریکای شمالی، اروپا و آفریقا سفر کردند.

هدف آنها تشویق و ترغیب معلولان به زندگی بود. در طول همین سفرها بود که متوجه شدند خانه‌شان آتش گرفته است. آنچه مایه اندوه «هلن» شد، سوخته شدن پیش‌نویس‌های کتاب «معلم» بود که او به یاد و احترام «آنی سالیوان» به رشته تحریر درآورده بود. سال ۱۹۵۲ با کلید خوردن فیلم مستند «شکست‌ناپذیر» همراه بود. این اثر مستند، داستان زندگی «هلن کلر» را به تصویر کشید و تندیس آکادمی اسکار را به عنوان بهترین فیلم مستند از آن خود کرد. همراه با موفقیت این فیلم، «هلن» کار نگارش کتاب «معلم» را پس از ۷ سال آغاز کرد. این اثر سرانجام در سال ۱۹۵۵ در کتابفروشی‌ها قرار گرفت.

از دیگر آثار «هلن کلر» می‌توان به «آهنگ دیوار سنگی»، «مذهب من»، «آرامش شامگاه»، «هلن کلر در اسکاتلند»، «بگذارید ایمان داشته باشیم» و «درباز» اشاره کرد.

مخاطبان تلویزیون در سال ۱۹۵۷ برای اولین بار درام «معجزه‌گر» را به نظاره نشستند. این اثر موفقیت‌های اولیه «آنی سالیوان» را در ایجاد ارتباط با شاگردش به تصویر کشید و ۲ سال بعد برای نمایش در برادوی بازنویسی شد. نمایش «معجزه گر» با موفقیت چشمگیری همراه بود و به مدت ۲ سال، هر شب به اجرا درمی‌آمد. سرانجام در سال ۱۹۶۲ «معجزه‌گر» به فیلمی سینمایی تبدیل شد و هنرپیشگانی که به کالبد کاراکترهای «هلن» و «آنی» روح دمیدند، اسکار بهترین بازیگران را از آن خود کردند.

برجسته‌ترین چهره خانواده کلر در زمان حیاتش با شخصیت‌های مطرحی چون «چارلز اسپنسر»، «چاپلین»، «نهرو»، «کاترین کورنل»، «الکساندر گراهام‌بل»، «مارک تواین» و «ویلیام جیمز» رابطه‌ای دوستانه داشت.

«مارک تواین» دوست دوران جوانی‌اش می‌گوید: «۲ نفر از جذابترین شخصیت‌های قرن نوزدهم «ناپلئون» و «هلن کلر» بودند» و «ویلیام جیمز» در ادامه صحبت‌هایش می‌افزاید: «هلن» هر چه بود و هست، باید گفت یک نعمت خدادادی بود.»

تاثیرگذارترین چهره در زندگی نابینایان و ناشنوایان، در نخستین روز ژوئن ۱۹۶۸ در خواب درگذشت.

کسی چه می‌داند؟ شاید «هلن» در خواب، رویای شیرین آوازهای محلی مادرش را می‌دید.

سناتور «لیستر هیل» هنگام خاکسپاری احساسات مردم جهان را در قالب چندین جمله جای داد و گفت: «او به زندگی خود ادامه خواهد داد، چرا که از معدود نامهای فناناپذیری است که برای مردن به دنیا نیامده است. روح او به حیاتش ادامه می‌دهد. حداقل تا زمانی که مردم توانایی خواندن دارند و می‌توانند داستان زنی را روایت کنند، نشان داد هیچ مرز و محدودیتی برای شجاعت و نیروی ایمان وجود ندارد.»